

## مهاجرت سوسیالیستی و سرنوشت ایرانیان

تراژدی انسانی

اما فروریزی تشکیلات پیامد ریزش مهمتری بود که در ذهنیت و روح بسیاری از افراد آخرین نسل در حال وقوع بود. آنچه که فرو می ریخت باورها بود. خرد شدن دیوارهای بتونی ضخیمی بود که تاب و توان رویارویی با واقعیات را از دست می دادند. فشارهای روحی و انواع تبعیضات و احساس درماندگی و انزوا، به ریزش باورها ابعاد تراژیک دیگری می داد. نسلی که برای فتح خورشید به سرزمین شوراها گام گذارده بود با از دست دادن باورهایش خود را در حال سقوط به چاه عمیقی می یافت که پایانی نداشت. به یکباره همه چیز تاریک و ترسناک به نظر می رسید. ارزش های سابق و متلودژی تحلیل کمونیستی حوادث به تدریج رنگ می باخت و افق آینده ای نیز در چشم انداز نبود. اما چگونگی این فروپاشی ها و عواقب آن نزد همه یکسان نبود. مدت زمان بحران زندگی نیز به عوامل مختلفی بستگی داشت. برای برخی این يك دوران گذار به سوی يك پله و افق فرازمندی فکری و شخصیتی بود. اما برای عده ای پایان آرمان ها. کسانی سال ها در بحران زندگی کردند. برخی در همان مرحله بحران زندگی اسیر ماندند. کسانی نیز از آن، برای جهش فکری، نیرو و تجربه تازه ای گرفتند. برخی از این فروریزی ها احساس باز شدن زنجیر از دست و پای خود را داشتند، بدون آن که آبی برای شنا باشد. برخی از مجردین به دیار فراموشی سفر می کردند و به ودکا پناه می بردند. کسانی به دریای تعمق و بازخوانی آثار لنین رجوع می کردند تا شاید راه ها و امیدهای جدیدی در آن بیابند. این همان کاری بود که چشم بسیاری را به ریشه های خطا به تدریج باز می کرد و سیمای «لنین بزرگ» را در آئینه ذهن ها کدرتر می کرد. یخ دگم ها آرام آرام می شکست و برج و باروی بلند و «شکست ناپذیر» لنینیسم کم کم ترک برمی داشت. بحران، زندگی آخرین نسل را به کام خود می کشاند. بسیاری در این برزخ می سوختند. سیاست، به شیوه ای که آخرین نسل آموخته بود برای این برزخ التیامی نداشت. بحران از ایدئولوژی ریشه گرفته بود اما به تدریج به روح و روان انسان ها رسوخ کرده بود. کمتر کسی از میان آنها گرفتار بحران نه فقط ایدئولوژیک بلکه روحی نشده بود. تنها کسانی که همچون گذشته با همه چیز موافق بودند و به چیزی شك نکرده بودند، تا حدی از آن در امان بودند. این گروه با بستن چشم ها و گوش ها، کوشش می کرد خود را در برابر بحران مصون نگهدارد. اما اینها نیز کم و بیش درمی یافتند که در پشت درهای آهنین حتی از يك نامه نگاری ساده با خانواده خود محرومند. موافقت آنها با وضع موجود شاید يك شیوه واکنش انسانی برای توجیه خود بود. وگرنه دیگر بحث سیاسی مستدلی در کار نبود. اما «سیاست» همچنان که به تراژدی انسانی ریشه دوانده بود، می توانست پوششی برای التیام انسانی نیز باشد. روان درمانی از راه سیاست و برخورد های سیاسی نه تنها در میان موافقین بلکه مخالفین هم کاربرد داشت. در جمع معترضین نیز جلسات و بحث ها تنها کارکرد سیاسی نداشت. در اینجا نیز مخالفین حزب و جناح چپ سازمان همرازی و همنشینی و بحث های شبانه خود در اتاق های انباشته از دود سیگار که تا سحرگاه ادامه می یافت، نیاز خود نه تنها به برخوردهای سیاسی بلکه کاهش بحران روحی را نیز جستجو می کردند. جناح بندی ها کارکرد اجتماعی و روانی هم یافته بود. برزخ بحران با سیاست در هم تنیده شده بود. انتخاب دیگری وجود نداشت.

ف. شیوا انعکاس بیرونی بحران روحی در میان ایرانیان مینسک را چنین توضیح می داد: «برخی، به ویژه در میان جوانان ترها، به خاطر پامال شدن آرزوهایشان، یا به دلیل کارهای سنگین و عدم امکان تأثیر گذاشتن بر آینده شان، یا به دلایل عاطفی، به شدت ناراحت بودند. از آن میان، از میان جمع کمتر از ۲۰۰ نفره ما، ۲ نفر خود را کشتند، دو سه نفر بارها دست به خودکشی زدند و نجات یافتند و دو سه نفر بارها در تیمارستان بستری شدند. چند نفر هم «دیوانه سرپائی» داشتیم که با وجود اختلالات روانی که یافته بودند، گذارشان پیش روانپزشک نیفتاد. از جمله يك نفر خیال می کرد که او خود لنین است که از فلاند و از روی یخ ها مخفیانه به شوروی آمده و به همین جهت کا.گ.ب. همه جا در تعقیب او است.»

هر چه که بود اما واکنش آن ۴ تنی که در مینسک، چارگو و باکو پایان دادن به زندگی را تنها راه نجات یافتند از همه وخیم تر بود. فشار بحران از تاب و توان این ۴ تن بیشتر بود. از میان آنها دو تن جان به در بردند.

منوچهر یکی از این ۴ تن بود. او را در چارگو همه می شناختند. مردی ۳۲ ساله، قدبلند، با سبیل های پر پشت و سیاهی که چهره استخوانی و آفتاب خورده اش را می پوشاند. مجرد بود و تنها به سرزمین موعود خود آمده بود تا خورشید را فتح کند. در يك خانواده توده ای بزرگ شده بود. همه جوانی و زندگی اش به حزب اختصاص یافته بود. از بچه های شرق تهران بود. از اولین کسانی بود که در همان روزهای آخرین فعالیت علنی حزب در بهار سال ۵۸ به دفتر سازمان جوانان آمده و آنکت عضویت را پر کرده و به حیدر تحویل داده بود. حیدر بعد از يك مصاحبه و تماس با معرفین او را به سازمان حزبی ناحیه شرق تهران سپرده بود. منوچهر تحصیلکرده بود. اما باور به جنبش کارگری او را به کار در بخش های حسابداری و کارمندی کارخانه های شرق تهران سوق داده بود. شمرده و با احساس و با همه وجود سخن می گفت. در مواقع حساس به «حزب کبیر لنین» و شرافت حزبی اش قسم می خورد. آرزو و سخنی جز سوسیالیسم نداشت. منوچهر در ماه های اول ورود به شوروی چالاک و سبکبال برای احیاء حزب و استحکام صفوف آن برای هر کوششی آماده بود. عضویت در کمیته حزبی و مسئولیت امور تبلیغات توان و روحیه تازه ای به او بخشیده بود. برای پاکیزه نگه داشتن صفوف حزب از احتمال ورود افراد نامطمئن وسواس و ریزیبی فوق العاده ای نشان می داد. همیشه خواهان برگزاری جلسات فوق العاده کمیته حزبی و رسیدگی به امور مختلف بود. از مدافعان بی چون و چرای حزب، رهبری و سیاست آن در همه زمینه ها بود. انتقاد در دوران شکست را موجب زوال و پریشانی

می دانست؛ و برای متقاعد کردن منتقدین شب و روز می کوشید. چنان در این کار افراط می کرد که برخی او را جزو آدم های «ارگش» رئیس افراد کا.گ.ب. می دانستند. ارگش سرهنگ کا.گ.ب. و مسئول اصلی امور ایرانیان از رفقای صمیمی خاوری دبیر اول حزب توده بود که از همان ابتدا چند نفری از توده ای ها و فدائیان را دور خود جمع کرده و از طریق آنان تمام مسائل ایرانیان را زیر نظر داشت. اما منوچهر نه آذربایجانی می دانست و نه ترکمن بود. از این رو قادر نبود بدون مترجم با ارگش گفتگوی مهمی برقرار کند. ارگش هم به سادگی به چنین فردی اعتماد نمی کرد. اما منوچهر سر و سامان دادن به امور حزب دفاع از آن را جزو وظایف وجدانی خود می دانست. قضاوت دیگران برایش چندان مهم نبود. اصل و پرنسب زندگی او حزب و سوسیالیسم بود و هیچ چیز جایگزین آن نبود.

منوچهر در شب های شعر و سرودخوانی چشم ها را فرو می بست، سر را به دیوار تکیه می داد و با همه توان به سیگار خود پک می زد. با همه وجود آه می کشید و گاهی به دور از چشم دیگران اشک هایش را پاك می کرد. وقتی ترانه مرا بیوس را زمزمه می کرد، چنان به هیجان می آمد که صدایش به لرزه می افتاد. اشعار سیاوش کسرایی را با جان و دل دکلمه می کرد و آنها به عشق و ایمانش به حزب جان تازه ای می داد. ایمانش مطلق بود. همه وجودش، گذشته، حال و آینده اش با حزب گره خورده بود و بدون حزب و آرمان، زندگی اش بی معنا و تهی. شیفتگی اش به حزب حد و مرزی نداشت. منوچهر در حزب حل شده بود. فردیت، علایق و منافع و زندگی فردی برایش بی معنا بود.

تلاش و کوشش منوچهر برای سر و سامان دادن امور حزب و استحکام آن دو سال تمام بی وقفه ادامه یافت. به جوانانی که از کار در کارخانه ها گله مند بودند و به این دلیل از شوروی و حزب شکوه می کردند، درس استقامت و پایداری می داد. هر هفته برای کار مطالعاتی حوزه های حزبی پیشنهادهای تازه ای می آورد. ابتکار برگزاری جشن های سالگرد حزب و انقلاب اکبر از آن او بود. از این که به کار کارگری ساختمان گمارده شده بود، گله ای نداشت. می گفت از این راه به پولاد آبدیده تبدیل خواهیم شد.

اما پس از دو سال تلاش شبانه روزی، امیدش به احیای حزب و درست شدن کارها فروکش کرد؛ گرچه هنوز می گفت: «درست خواهد شد». اما پس از چند بار که با رهبران حزب: خاوری، فروغیان و لاهرودی در جلسات کمیته حزبی و نیز به طور خصوصی گفتگو کرد، به تدریج چیزی در درونش شروع به شکستن کرد. دیگر نمی گفت «درست خواهد شد»، می گفت: «باید درستش کرد.»

رفتار و نیز اندیشه منوچهر به تدریج دچار اغتشاش می شد. منوچهر وقتی از کار ساختمانی روزانه بازمی گشت دیگر به اتاق رفقا برای بحث و اقناع نمی آمد. او هر روز ساکت و ساکت تر می شد. کار ساختمانی طاقت فرسا زیر آفتاب سوزان و ۴۵ درجه ای کویری چارچو که روس های تتومند را نیز از پا می انداخت، چیزی نبود که اراده و ایمان منوچهر به سوسیالیسم و حزب را سست کند. در او عوامل دیگری تأثیر گذاشته بود. میان رهبران حزب و توقعات منوچهر هر روز شکاف بیشتری پدید می آمد. آنها افرادی نالایق و کم سواد با شور و توانی ضعیف به نظر می رسیدند که با هیچ يك از معیارهای حزبی منوچهر سازگاری نداشت. گزینش کادرها تنها بر پایه تملق و چاپلوسی شکل می گرفت.

وقتی قرار شد وکیل- یکی از اعضای سازمان جوانان که هیچ هنری جز خبرچینی و تملق نداشت- به عنوان نماینده سازمان جوانان توده در فستیوال جهانی جوانان در مسکو شرکت کند، عرق سردی بر پیشانی منوچهر نشست. قادر به تحلیل و توجیه این تصمیم نبود. تصویر جدید حزب در ذهنش دیگر شور و احساسی بر نمی انگیخت. دیگر مثل سابق به کسی نمی توانست وعده «درست خواهد شد» بدهد. مسئول کمیته حزبی را که از دیدگاه او لیاقت اداره يك حوزه ساده را هم نداشت، را نمی توانست به عنوان مسئول خود قبول کند. دیگر سخنی در برابر منتقدین برای دفاع از حزب به ذهن منوچهر نمی رسید. چیز زیادی برای بحث وجود نداشت؛ یا باید با منتقدین همراه و همزبان می شد که از نظر روحی نمی توانست؛ زیرا سال ها با آنها درگیر بود؛ یا باید به صف موافقین می پیوست که این نیز با وجودان حزبی اش در تضاد بود. به سکوت روی آورد. فقط سکوت و خاموشی. اتوپیای منوچهر در حال شکسته شدن بود. بحران به تدریج در همه هستی و وجودش رخنه می کرد و هویت و روحش را از درون می گسست.

آن تابستانی که منوچهر به فکر خودکشی افتاد از سال پیش داغ تر بود. نیش پشه های درشت و تشنه غروب های چارچو دیگر برای منوچهر تحمل ناپذیر شده بود. احساس می کرد که در مغز او جای يك چیز خالی می شود. هماهنگی و تعادلش به سرعت به هم می خورد. اگر حرفی داشت تنها با حیدر در میان می گذاشت. او را از همان روز بهاری پر کردن آنکت در دفتر سازمان جوانان به خاطر داشت. با آن که حیدر از منتقدین بود، با همه اختلاف فکری که با او داشت، برایش احترام خاصی قائل بود. به او اطمینان داشت و او را از کادرهای امتحان پس داده حزب می دانست. اما نه تمایلی به ارتباط با دیگران داشت و نه دیگران می خواستند با او دمخور باشند. احساس می کرد به او خیانتی بزرگ شده است. خیانتی بزرگتر از تحمل و ظرفیت درک و پذیرش انسانی. همه چیز از او باز پس گرفته شده بود؛ مهمتر از همه هویت اش- نه تنها هویت اش بلکه گذشته، حال و آینده اش. اشعار کسرایی نیز تسکین اش نمی داد. در خلوت خود می گریست. چند بار گریان و زار به خانه حیدر آمد. سر به دیوار کوفت. گنت می خواهد به اروپا برود. اما می دانست که در آن سال ها بر لب آوردن این آرزو نیز گناه بود. خود او بارها کسانی را که چنین خواستی را پیش کشیده بودند به ترك سنگر و روی آوردن به دشمن متهم کرده بود.

می دانست که این بار نوبت خود او است که به این القاب متهم شود. اتهاماتی که چهار ستون بدنش را می لرزاند. هیچ دشنامی زشت تر از خیانت به پرولتاریا و همکاری با ضد انقلاب جهانی برای منوچهر وجود نداشت. کمونیست محکمی که در رویاهایش همیشه خود را با روزبه ها و سیامک ها، باز تعریف می کرد، دیگر به هیچکس و هیچ چیز باور نداشت. اعتماد به نفس در او کشته شده بود. خود را ناتوان، پوچ و هیچ می شمرد؛ خوار و ضعیف و درمانده و بی کس؛ نه پشت و پناهی بود و نه غمخواری. سر به دیوار می کوفت و از درد ناله و ضجه سر می داد. حیدر سنگ صبور او بود. درد دل های اندوهبار منوچهر را می شنید و می کوشید آرام اش کند. اما بیش از آن کاری از دست هیچکس ساخته نبود.

چند هفته ای بود که منوچهر هر شب خواب می دید. احساس می کرد در حال دیوانه شدن است. او که برای همه چیز تحلیل داشت، قادر به تحلیل وضع خود نبود. منوچهر در خواب می دید که در حال سقوط است؛ سقوطی که پایان نداشت. سقوطی که از درون می شکست اش. نکند دارد دیوانه می شود. میان جسم و روحش شکافی بزرگ پدید آمده بود. اینها دیگر خواب نبود. کابوسی بود که شب و روزش را یکی کرده بود. ذهنش قادر نبود مانند گذشته تصویری از شکست های بزرگ سرمایه داری و پیروزی های درخشان سوسیالیسم در عرصه جهانی را به روح و روانش منعکس سازد. در مخیله اش يك خلاء ایجاد شده بود. برای پرسش ها پاسخی وجود نداشت. چرا چنین شد؟ چه اتفاقی افتاده است؟ او در کجای جهان قرار دارد؟ پایان این سقوط کجاست؟ فکرش روشن نبود. گیج و سرخورده و درمانده. این منوچهر نه در استواری قامت، نه در استحکام و ایقان درون، هیچ شباهتی به منوچهر يك سال پیش نداشت. موهای سیاه پر پشت و شانه خورده اش دیگر پریشان بودو جو گندمی. پشت اش خمیده شده بود و مانند روحش شکست خورده به نظر می رسید. سیگار را با سیگار روشن می کرد و در اعماق سکوت خود افکار مهلکی را مز مزه می کرد.

روز شنبه که منوچهر از خواب بیدار شد خسته تر و نامیدتر از هر روز بود. آفتاب سوزان چارچو به درون اتاق تابیده بود. باید مانند هر شنبه دیگر به سوبوتنیک، یعنی کار داوطلبانه لنینی روزهای شنبه که در عمل اجباری شده بود، می رفت. «سوبوتنیک» دیگر برایش مسخره تر و بی معنی تر از همیشه شده بود. می دید که در میان همه کارگران شوروی سوسیالیستی تنها او است که با جان و دل کار می کند. دیگران همه از زیر کار درمی رفتند: چیزی که روزهای اول مانند پتکی بر سر منوچهر فرود می آمد. اما اینك خود نیز بر احمقانه بودن این نمایشات اذعان داشت. هر چه که بود، منوچهر زیر لب فحشهای نثار «سوبوتنیک» کرد. غلطي زد و بلافاصله به یاد خوابی افتاد که در هفته های آخر مرتب هر شب دیده بود. خواب می دید که با پدرش که از اعضای قدیمی حزب بود در يك فصل بهار از دامنه کوه دماوند بالا می روند و به قله نزدیک می شوند. با هم سخن می گویند. یادش نمی آمد که درباره چه حرف می زدند. اما ناگهان مکالمه شان قطع می شد و پدر ناپدید می شد. سنگ هائی به بزرگی يك اتاق از قله کوه به سوی سرسازیر می شدند. او تنها بود؛ بی یار و یاور در زیر آوار سنگ ها. فریاد می کشید و کمک می خواست، اما کسی به دادش نمی رسید. منوچهر با تشنج و سر درد از خواب برمی خاست. وقتی می خوابید همان کابوس دوباره تکرار می شد. قله دماوند، ناپدید شدن پدر، ریزش کوه و فریاد و ضجه. اما این روز شنبه احساس کرد که آخرین ذره توانش هم ته کشیده است. دیگر جایی برای تردید نبود. در روزهای اخیر بارها این فکر را مزه مزه کرده بود که زندگی بی معنا است. باید به این زجر کشنده برای همیشه پایان می داد. در يك آن تصمیم اش را گرفت؛ خودکشی. همه قرص های خوابی را که هفته پیش از بیمارستان گرفته بود با يك لیوان آب سر کشید. به خواب رفت. هنوز نیمه هوش بود که همان خواب همیشگی تکرار شد، اما این بار به پدر گفت: این بار دیگر با هم ناپدید خواهیم شد. آنگاه به سنگ های بزرگی که از قله کوه به رویش می ریخت قاه قاه خندید....

ساعتی بعد هم اتفاقی ها متوجه شدند و به سرعت به بیمارستان بردندش. منوچهر از مرگ نجات یافت. چند روز پس از بستری در بیمارستان ناگهان منوچهر ناپدید شد. تلاش های دوستان برای اطلاع از سرنوشت او به جایی نرسید. با سماجت حیدر و پیگیری موضوع سرانجام خبر رسید که او در آسایشگاهی در مسکو است.

اما دو هفته بعد وقتی منوچهر را با يك آمبولانس بازگرداندند، ایرانیان چارچو مرد شکسته ای را دیدند که به جای چشمان سیاه و پر فروغ منوچهر دو کاسه خون در آنها نشسته بود. دست های لرزان این مرد نحیف و نزار از آن خودش نبود. این منوچهری بود که نگاهش سنگ شده بود. لاغر و نحیف و زجر کشیده. هولناکتر از همه در چهره این جسد متحرک تنها يك چیز خوانده می شد: ترس! ترس هولناکی که در اعماق وجودش کاشته شده بود. تا چند هفته منوچهر همه را دشمن می دید. از همه چیز و همه کس می ترسید. با دیدن رنگ سفید فریاد می زد که اینها می خواهند مرا بکشند. وقتی کسی بشقاب تخم مرغ را که غذای ایده آل منوچهر بود به اتاقش آورد نعره ای شنید که درجا خشک شد. منوچهر تصور می کرد که بشقاب ابزار قتل او است. منوچهر که سیگار را با سیگار روشن می کرد از جرعه آتش فندک دچار جنون می شد و نعره می کشید. زندگی در وجودش مرده بود. روح و روانش به تسخیر ترس و نفرت درآمده بود. اشکی باقی برای ریختن نداشت. اگر لازم بود گریه اش را با خنده ای تلخ تر از زهر بروز می داد. اگر حرفی داشت چند کلمه بریده بود. اما حزب و سوسیالیسم از لیست مسائل او خط خورده بود. گویی هیچگاه چنین کلماتی در زندگی او وجود نداشته است. همه چیز را به فراموشی سپرده بود. تنها يك موضوع در دستور زندگی او قرار داشت: گریز از شوروی. فرار از این ظلمتکده بی رحم و بیباده. اگر هنوز کورسویی در ته چاه زندگی منوچهر وجود داشت که قلب او را ضربان می داد همین يك خواست بود. اگر زندگی هنوز کمی ارزش زیستن داشت در همین نجات از این فراموشخانه بود که همه چیز آن برای زجر و ضجه منوچهر آفریده شده بود. شب و روزش تنها با این فکر سپری می شد و برای دستیابی به آن حاضر به پرداخت هر قیمتی بود. برایش نه موافق و نه مخالف حزب معنایی نداشت. از دید منوچهر اینها

همه بازیچه هائی بودند که سر نخ شان به دست کرملین نشین ها بود. حتی خواب و رویای منوچهر هم از سوی تبهکاران کرملین در مغزش تعبیه شده بود. در دنیای منوچهر همه چیز و همه کس با توطئه ربط داشت. تنها با توطئه بود که منوچهر می توانست زندگی، سرنوشت، گذشته، حال و آینده خود را توضیح دهد. حتی دختران روسی که صبح ها با لباس های کوتاه ورزشی از جلوی ساختمان شماره ۵۸ می دویدند در دید او در کار توطئه برای فریب بودند. می خواستند او را به هم آغوشی بکشانند تا کا.گ.ب. علیه منوچهر پرونده سازی کند. تصور می کرد که کا.گ.ب. می خواهد او را در قبرستانی که شوروی نام داشت برای همیشه دفن کند.

هیچکس از راز آن دو هفته ای که منوچهر را در جسم و جان زیر و رو کرد نتوانست پرده بردارد. اما ساکنان ساختمان «پی دسات وسم» یعنی ساختمان شماره ۵۸ چارگو همان زمان دانستند که منظور مقامات از آسایشگاه مسکو بیمارستان روانی بوده است؛ همانجائی که تاکنون هیچ احدی در شوروی از آن سالم بازنگشته است.

در شوروی انسان از نظر روانی یا سالم بود یا یک بیمار روحی لاعلاج. وظیفه روان درمانی شوروی نیز تبدیل شهروندان نامتعارف به انسان های مطلوب نظام بود. ابزار و شیوه کار این بیمارستان های روانی از همه کس پنهان بود. اما درباره نتایج و عواقب آن داستان های هولناکی بر زبان ها جاری بود. کسی از چند و چون «معالجه» منوچهر در آنجا اطلاع نیافت. اما همه می دانستند که این بیمارستان های روانی محل نگهداری ناراضیان و کسانی بود که رفتارشان در چارچوب مطلوب سوسیالیسم نمی گنجید.